

آنجی سیج  
ترجمہ ی مہرداد مہدویان

---

# سیپتیموس ہیپ: افسون

---

فهرست

- ۱۳ / درباره‌ی نویسنده  
۱۵ / چیزی در برف  
۲۳ / سارا و سیلاس  
۳۶ / سرپرست اعلا  
۴۹ / ماریسا اوراسترند  
۶۱ / در خانه‌ی هیپ‌ها  
۶۶ / به طرف برج  
۸۳ / برج جادوگرها  
۹۶ / شوت زباله  
۱۰۵ / چایخانه‌ی سالی مالین  
۱۱۶ / شکارچی  
۱۲۵ / ردپا  
۱۳۵ / موریل  
۱۴۱ / تعقیب و گریز  
۱۵۱ / جوی عمیق

۳۶۷ / پیغامی برای مارسیا  
۳۷۷ / بازگشت موش پیغام‌رسان  
۳۸۷ / آب شدن بزرگ یخ‌ها  
۴۰۵ / ببین و مراقب باش  
۴۱۳ / کمینگاه  
۴۲۵ / برگشتن به سطح زمین  
۴۳۳ / خشک شده  
۴۴۳ / آب بینی  
۴۵۵ / باز شدن  
۴۶۷ / قرار ملاقات  
۴۷۵ / ملاقات  
۴۸۷ / کشتی انتقام  
۵۰۵ / توفان  
۵۱۷ / کشتی اژدها  
۵۳۳ / به طرف دریا

۱۶۳ / نیمه‌شب در ساحل  
۱۸۵ / بوگارت  
۱۹۹ / آلترب به تنهایی  
۲۰۹ / کلبه‌ی نگهبان  
۲۱۹ / عمه زلدا  
۲۳۳ / پسر ۴۱۲  
۲۴۳ / موش موشک  
۲۶۵ / جادو  
۲۷۹ / یک جفت بال  
۲۹۳ / حشرات محافظ  
۳۰۳ / جادوگرهای وندرون  
۳۱۱ / جشن شب چله  
۳۲۹ / سفر استنلی  
۳۴۱ / یخ‌بندان بزرگ  
۳۵۵ / موش‌ها و پیتون‌ها

- 
- ۵۴۷ / جزر  
۵۵۹ / میهمان  
۵۶۹ / کارآموز  
۵۸۱ / میهمانی شام کارآموز  
۵۹۵ / سیپتیموس هیپ  
۶۰۱ / چیزی که عمه زلدا در برکه‌ی آغل مرغابی‌ها دید  
۶۰۵ / و بعد؛ چه اتفاقی افتاد برای...

## چیزی در برف

برف می‌بارید. سیلاس هیپ<sup>۱</sup> شنلش را خوب دور خودش پیچید. راه درازی را از جنگل تا آن‌جا آمده بود و حالا هم سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود. ولی باز جای شکرش باقی بود که علف‌ها توی جیبش بودند؛ علف‌هایی که گلن<sup>۲</sup>، زن فیزیک‌شناس، برای نوزاد پسر و نورسیده‌اش سیپتیموس<sup>۳</sup>، به او داده بود. سیپتیموس آن روز صبح به دنیا آمده بود. سیلاس به قلعه نزدیک‌تر شد. حالا می‌توانست از بین درخت‌ها، نورهایی را که چشمک می‌زدند، ببیند. خانه‌های بلند و باریک پشت دیوار، به هم چسبیده بودند. پشت پنجره‌ها شمع روشن بود. آن شب، شب چله بود و باید شمع‌ها برای دور کردن تاریکی تا نزدیکی‌های صبح روشن می‌ماندند. سیلاس همیشه دوست داشت از این مسیر به قلعه برود. او در طول روز از جنگل نمی‌ترسید و از این قدم زدن

1. Silas Heap

2. Galen

3. Septimus

لذت بخش در مسیر باریک خوشش می آمد؛ مسیر باریکی که کیلومترها بین درخت های پرپشت، پیچ و تاب می خورد. تقریباً به لبه ی جنگل رسید و درخت های بلند و تنومند کم کم محو شدند. مسیر به طرف پایین دره می رفت و حالا سیلاس از آن بالا تمام قلعه را می دید؛ قلعه ای که رو به رویش قد علم کرده بود. دیوار قدیمی، رود عریض و پیچ در پیچی را بغل می کرد و دور انبوه خانه های تو در تو، پیچ و تاب می خورد. همه ی خانه ها رنگ شان شاد و روشن بود و آن هایی که رو به غرب بودند، انگار گر گرفته بودند؛ چون آخرین اشعه های خورشید زمستانی روی شان می تابید و پنجره ها هم نور را منعکس می کردند.

قلعه از اول قلعه نبود. فقط دهکده ی کوچکی بود نزدیک جنگل. برای همین هم اهالی قلعه این دیوار بلند سنگی را ساختند تا جلوی حمله ی گرگ ها و جادوگرها را بگیرند و جلوی ساحرها را که جز دزدیدن گوسفنداها، مرغ ها و گاهی هم بچه ها به چیز دیگری فکر نمی کردند. کم کم خانه ها تعدادشان بیش تر شد، دیوار طولانی تر شد و مردم برای این که احساس آرامش بیش تری بکنند، خندق عمیقی را جلوی قلعه کردند. کم کم صنعتگرهای ماهر از دهکده های دیگر به آن جا کشیده شدند. دهکده بزرگ و بزرگ تر شد و جای اهالی دهکده تنگ شد. پس کسی تصمیم گرفت خانه های تو در تو را بسازد. سیلاس، سارا<sup>۱</sup> و

پسرایش در خانه های تو در تو زندگی می کردند. خانه های تو در تو، ساختمان سنگی و عظیم الجثه ای بود که کنار رود قد علم کرده بود. ساختمان پنج کیلومتر کنار رود و باز داخل قلعه امتداد داشت و محلی پرسر و صدا و شلوغ بود؛ محلی پر از دالان، اتاق، کارخانه های کوچک، مدرسه و مغازه هایی که کنار اتاق هایی خانوادگی قرار داشتند، باغ های سقفی کوچک و حتی یک تئاتر. آن جا همیشه می شد کسی را برای صحبت پیدا کرد و بچه ها هم بدون هم بازی نمی ماندند.

خورشید زمستانی پشت دیوارهای قصر پایین رفت و سیلاس سرعتش را زیادتر کرد. باید از دروازه می گذشت؛ قبل از این که شب می شد و پل متحرک دروازه ی شمالی را بالا می کشیدند و قفل می کردند. سیلاس در این لحظه ی به خصوص چیزی را کنارش حس کرد؛ چیزی زنده، تقریباً زنده. حس می کرد قلب انسان کوچکی در نزدیکی اش می تپد. او جادوگری معمولی بود و فقط می توانست چیزها را حس کند. و چون جادوگر معمولی خوبی هم نبود، باید روی آن ها تمرکز می کرد. برف هم چنان می بارید که آرام ایستاد. جای پاهایش تقریباً حالا پر شده بودند. صدایی شنید: یک فین فین، ناله و شاید صدای نفس کشیدنی کوتاه؟ مطمئن نبود.

زیر بوته ای در کنار مسیر، بقچه ای بود. سیلاس بقچه را برداشت و با ناباوری متوجه شد که به چشم های غمگین نوزاد کوچکی زل زده است.